

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی
فرستنده: نشریه پیشرو
۱۵ دسمبر ۲۰۱۲

کابلیان با خون می نویسند

(۱۹)

جسدش را در چارصد بستر یافتیم

خیرخانه کمتر مورد حمله قرار می گرفت. راکت های دور بُرد گلبدین گاهی به این منطقه وسیع برخورد می کرد و تلفاتی می گرفت. من سال ها در چاردهی زندگی می کردم و از جوانی دریوری را برگزیده بودم. بعد از آمدن تنظیم ها و آغاز جنگ های خابانه، منطقه ما مورد تهاجم شدید حزب گلبدین در مقابله با حزب وحدت و حرکت اسلامی قرار گرفت و بی سکنه شد. مردم محل به هر طرف فرار کردند. این که بر سر کی چه آمد کسی از کسی خبر نشد. من هم بعد از سپری کردن چند جنگ شدید و ویرانی خانه ها و کوچه ها، فامیل خود را گرفته به خیرخانه گریختم، اما هیچ وقت از کابل خارج نشدم.

جنگ های کابل علاوه بر خونریزی، کشتار و چپاول، مردم کابل را در فقر و تنگدستی عجیبی قرار داده بود. تنظیم ها مناطق مختلف کابل را بین خود تقسیم کرده، در شهر چندین حکومت و چندین پاچا وجود داشت که شامل ربانی، گلبدین، سیاف، مزاری، دوستم و محسنی می شد و هر کدام چندین قومندان و قومندانچه داشته، هر یکی در حد توان به غارت و کشتار می پرداخت. تقسیمات کابل، جگر ما کابلیان را خون کرده بود، چون نمی توانستیم جهت دیدن اقوام و خویشاوندان خود از این خطوط عبور نمائیم. این تقسیمات مناطق مختلف کابل را در قحطی عجیبی فرو برده بود. مردم با بایسکل از شمال کابل به جنوب رفته و



مقداری آرد خریداری می کردند و در برگشت به افراد مسلح حزب اسلامی، پول داده تیر می شدند. در جریان آوردن مواد خوراکی صدها نفر در میان آتش جنگ گیر مانده شهید شدند. تمام آرد و برنجی که از پاکستان وارد کابل می شد، به وسیله نیروهای حزب اسلامی کنترل و به هیچ موتوری اجازه نمی دادند که به شمال کابل برود. نیروهای مسلح شمال از

مواد غذایی معدودی که از آن سوی هندوکش می آوردند استفاده می کردند، اما مردم عوام در تنگدستی عجیبی قرار داشتند.

با سه دختر، سه پسر و زن چند ماهی بیکار در خیرخانه زندگی کردم. مقدار پول و مواد غذایی که با خود آورده بودیم رو به اتمام گذاشتند و خطوط تقسیمات کابل چنان تثبیت شد که جنگ های مغلوبه کمتر به وقوع می پیوست. فقط راکت پرانی های روزمره و گاهگاهی تهاجم یک نیرو بر دیگری صورت می گرفت. موتر ماسکویچی را از یکی از دوستانم خریده، نیم پول او را پرداختم و شروع به کار کردم. فقط در ساحه خیرخانه و تایمی کار می کردم. وقتی راکت باری شروع می شد برای ساعت ها موتر را رها کرده، خودم به جای مصنوعی می خزیدم.

بعد از آن که دوستم و گلبدین اتحاد کردند و چند روز جنگ با شدت ادامه داشت، موتر را توقف داده از خانه نمی برآمدم. تا این که نیروهای شورای نظار، نیروهای ائتلافی را عقب زده بخش بیشتری از شهر کابل را تصرف کردند.

کارم همیشه با سکتگی همراه بود. اکثر روزها نمی توانستم از خانه برآیم. درآمد مصرف ما را کفاف نمی کرد. مکتب ها در مجموع بسته شده بودند و از درس و تعلیم خبری نبود، لذا پسر کلانم را نزد یکی از خویشاوندانم در مستری خانه شاگرد کردم. روزهایی که جنگ نبود خودم او را نزدیک پل محمودخان به مستری خانه می بردم. یکی از دوستانم که در عقب سیلو زندگی می کرد، در اثر جنگ های شدید همان روزهای اول فراری شده به خیرخانه آمده بود. در جریان انتقال فامیل، خود دوستم حضور نداشت، پسرانش کوچ کرده بودند، لذا مقداری پول جابه جا شده به وسیله خود او در خانه مانده بود. وی تصمیمش را که شبانه از کنار کوه خود را به خانه برساند، برایم گفت. از من خواست تا صبح وقت با موتر خود را به او برسانم، و من هم قبول کردم. فردا صبح وقتی به اول کوچه رسیدم، هوا هنوز خوب روشن نشده بود. دوستم با سه زن به طرفم می دوید. به فوریت خود را به موتر انداخته، حرکت کردیم.

زمانی که از گردنه باغ بالا گذشتیم سه زن قصه خود را تعریف کردند. آنان که پشتو صحبت می کردند، گفتند: در منطقه ای که ما زندگی می کردیم، وقتی درگیری شروع شد و فرار کردن ها آغاز گردید، ما سه زن به اسارت نیروهای مخالف افتادیم و این یک ماه است که در یکی از پوسته های همین منطقه گروگان بودیم. طرف های صبح موفق به فرار شدیم و در کوچه این برادر را دیده قرآن را شفیع کردیم که ما را نجات بدهد. دوستم یک هفته آن سه زن را در خانه نگاه کرد و بعد از تلاش زیاد یکی از هم فامیلی های آنان را پیدا کرد و هر سه تن را تسلیم او نمود.

یک روز از پروان سه عبور می کردم که یک زن و مرد بسیار سالخورده از صفحات مرکز، کنار سرک مرا توقف دادند و گفتند که فقط آنان را تا برابر سیلو برسانم. من مدتی به طرف سیلو نمی رفتم چون بسیار عذر کردند دلم برای شان سوخت، لذا سوار شان کردم. در گردنه باغ بالا افراد مسلح شورای نظار تأکید کردند که آن طرف نروم ولی من توکل گفتم رفتم. زن در سیت پشت و مرد پهلویم نشست. مقابل سیلو که رسیدم، پیرمرد تفنگچه کوچکی را کشید و پهلویش گوشم گرفت، و مرا به یکی از کوچه ها هدایت کرد. من تکان نمی خوردم، چون انگشتان پیرمرد می لرزید و لرزیدن دست او را با شور خوردن میل تفنگچه بر شقیقه ام احساس می کردم. هنوز به کوچه فرعی دوم دور نزده بودم که دو موترسیکل با چهار مرد مسلح موترم را توقف دادند. پیرمرد پیاده شد و یکی از افراد مسلح با قهر به پیرمرد دید و گفت: این هم موتری بود که آوردی؟ من برایت نشانی موتری را که داده بودم، چرا نیاوردی؟ پیرمرد با صدای ضعیفی گفت: هر چه انتظار کشیدم چنان موتری حاضر نشد که ما را بیاورد. کرایه زیاد

هم گفتم مگر نیامدند، لذا مجبور شدم این موتر را بیاورم. موترسیکل سواران دور خورده به من اشاره کردند که به دنبال شان بروم. من به آهستگی حرکت کردم، دو سه قدم بعد زن پیاده شد. پیرمرد که به منطقه زیر کنترل دوستانش رسیده بود، آرام گرفته و دستی که با آن تفنگچه را گرفته بود در میان من و خود قرار داد و با دست دیگر سمت حرکت را برایم نشان می داد. حین ورود به جاده فرعی با یک دست اشتراک و با دست دیگر آرنج پیرمرد را محکم گرفته با سرعت تمام به طرف باغ بالا در حرکت شدم. پیرمرد تقلائی بسیاری کرد اما چون پای مرگ و زندگی در میان بود او را رها نکردم تا این که به گولایی کارته مأمورین رسیدم. از شیشه، دو موترسیکل را می دیدم که با سرعت برق به دنبال می آمدند و گاهی شلیک می کردند، اما فاصله ام چنان دور بود که قبل از رسیدن آنان خود را به گردنه رسانده پیرمرد را تحویل افراد مسلح باغ بالا کردم. رعب و ترس عجیبی در من موج می زد و از اینکه از مرگ گریخته بودم خوشحال بودم، و پیوسته از خود می پرسیدم این آخرین باری خواهد بود؟ عصر آن روز وقت تر به خانه برگشتم. راکت های بسیاری به سمت مکروریان ها و ارگ فیر می شدند و نیمی از کابل را در دود غرق کرده بودند. جریان را به خانم قصه کردم. وی مرا ملامت کرد که چرا از باغ بالا عبور کرده ام.

هوا کم کم تاریک می شد ولی پسر که هر روز قبل از غروب به خانه می آمد تا شام نیامد. لحظه به لحظه تشویشم بیشتر می شد. به خانه کاکایش رفتم. با برگشت از خانه او فیود شبگردی آغاز شد. من تا صبح نخوابیدم. وقتی انفجارات و موشک پرانی های روز در ساحه پل محمودخان به یادم می آمد بیشتر من را آزار می داد. صبح وقت به مستری خانه رفتم. خلیفه اش گفت: دیروز به خاطر موشک باری ها وقت تر دکان را بسته نمودم و او را رخصت کردم. به پرس و پال خانه های دوستان آغاز کردم. تا ساعت دو بجه تمام جاهائی را گشتم که فکر می کردم شاید آنجا رفته باشد ولی اثری از او نیافتم. بعد به شفاخانه ها رفتم. عصر همان روز جسد تکه تکه شده پسر را در شفاخانه چارصد بستر یافتیم.